



گلی‌تر از گل‌های من

همه‌جا گل‌گلی بود: درخت‌ها، دیوارها، صورت مامان‌ها، کله‌ی بچه‌ها و حتی کتاب‌های قرآن جلوی مامان‌ها.

مامان چادر گل‌گلی‌ام را تازه دوخته بود. قلبم تاپ‌تاپ می‌کرد که زودتر آن را سرم کنم و بروم باغ، همان باغی که معصومه جان توی حیاطش می‌نشست و برای مامان‌ها و دخترها حرف‌های قشنگ می‌زد.

به مامان گفتم: «دلم می‌خواهد وقتی بزرگ شدم، مثل معصومه جان بشوم.» مامان گفت: «بگذار چیزی از کودکی‌اش برایت تعریف کنم، وقتی درست قد تو بود. یک بار گروهی از مردم آمدند دم خانه دنبال بابایش، امام کاظم(ع). آن‌ها سؤال داشتند، سؤال‌های سخت سخت. امام خانه نبود. معصومه جان به سؤال‌های مردم یکی‌یکی جواب داد. آن‌ها هم خوش حال شدند و برگشتند. توی راه امام کاظم(ع) را دیدند. وقتی امام جواب‌ها را فهمید، لبخند زد و گفت: پدرش به فدایش!»

پس من هم باید چیزهای زیادی یاد می‌گرفتم؛ شاید مثل او می‌شدم... از زیر چادر دوروبرم را نگاه کردم و رسیدم به باغ. تا نگاهم به معصومه جان افتاد، خندید. خنده‌اش یک جور بود که انگار باد خنکی آمد و بین گل‌های چادرم چرخید. بدو رفتم پیشش... من می‌خواستم مثل او بشوم.

